

«چند هزار تایی می‌شود». حسنا چشمانش گرد شد. بلند گفت: «چند هزار تا، خسته نمی‌شوید؟!»

مادربزرگ دانه بعدی تسبیح را گرفت و گفت: «شوخی کردم، ولی خب، زیاد هم که باشد، خیلی طول نمی‌کشد». همان لحظه نخ تسبیح پاره شد و دانه‌ها روی لباس مادربزرگ و فرش ریختند. حسنا گفت: «وای چرا این‌طوری شد؟» او با عجله شروع کرد به جمع کردن دانه‌ها که یک دفعه فکری به ذهنش رسید. رفت و با صلوات‌شمار مامان برگشت و گفت: «مادربزرگ با این صلوات بفرست. تسبیح هم داریم ولی به قشنگی تسبیح شما نیست». مادربزرگ صلوات‌شمار را گرفت و گفت: «دستت درد نکند حسنا جان، همین خوب است». مامان مشغول آماده کردن نهار بود. حسنا لباسش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت. به مامان گفت: «مامان، کی می‌رویم حرم؟ مادربزرگ اینجاست. خیلی خوب می‌شود که با او حرم برویم». مامان گفت: «بابا که آمد، اگر خسته نبود، برویم». همین موقع صدای زنگ در آمد. حسنا در را باز کرد. با دیدن بابا گفت: «سلام بابا خسته نباشی. امروز برویم حرم؟» بابا خندید و گفت: «بگذار از راه برسم، چی شده، دلت برای حرم تنگ شده؟» حسنا به مادربزرگ نگاهی کرد و گفت: «دلم برای حرم رفتن با مادربزرگ تنگ شده». بابا به مادربزرگ سلام و خوش آمد گفت و ادامه داد: «خب بعد از نهار می‌رویم». حسنا با خوش حالی گفت: «جانم جان!» بعد هم دوید و به آشپزخانه رفت تا به مامان کمک کند. چند ساعت بعد حسنا چادر به سر، با کیف صورتی رنگش همراه بقیه سوار ماشین بابا بود و از شیشه ماشین به مغازه‌ها نگاه می‌کرد. تا چشم حسنا به تسبیح‌های رنگارنگی که جلوی مغازه‌ها آویزان بودند، افتاد، رو به بابا کرد و گفت: «بابا اگر می‌شود همین جاها چند لحظه نگه دارید». بابا از توی آینه به حسنا نگاهی کرد و گفت: «اینجا خیلی شلوغ است. تازه هنوز به حرم نرسیده‌ایم!» حسنا گفت: «کار دارم. خواهش، خواهش». بابا سرش را تکان داد و گفت: «صبر کن جای پارک پیدا کنم».

بابا ماشین را پارک کرد. حسنا در گوش مامان چیزی گفت و با مامان پیاده شدند و رفتند. خیلی طول نکشید که برگشتند. حسنا گفت: «کار من تمام شد». بعد هم دست مادربزرگ را گرفت و گفت: «مادربزرگ چشم‌ت را ببند». مادربزرگ خندید و گفت: «مثل اینکه خبرهایی است!» حسنا تسبیح را توی دست مادربزرگ گذاشت. مادربزرگ چشمش را باز کرد و با دیدن تسبیح گفت: «به‌به چه خوشگل است. چرا زحمت کشیدی عزیزم. پس برای همین می‌خواستی حرم برویم؟» حسنا گفت: «درست است. البته خیلی وقت بود با شما حرم نیامده بودم. تازه، من که می‌دانم صلوات فرستادن با تسبیح بیشتر به شما می‌چسبد. حالا من هم در ثواب نذر صلوات شما شریک هستم. چند هزار تا سهم من می‌شود؟» با شنیدن این حرف همه بلند خندیدند. بابا هم دوباره ماشینش را روشن کرد و به راه افتاد تا زود به حرم برسند.



نویسنده: زهرا عراقی

تصویرگر: زهرا امسان‌فر